

www.irannam.com

قصه چهارم

عصر، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می‌گشتند و هیزم جمع می‌کردند. شب، دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود. صالح که با پاروی کهنه‌ای هیزم‌ها را طرف جهاز می‌کشید به پسر کدخدا گفت: «من هیچ وقت از دریا سردر نمی‌آرم، نمی‌دونم چه جوریه، حالا همه جمع بشن و عقلا شو نو بریزن رو هم، نمی‌تونن بفهمن که این همه چوب از کجا آمده. یه چیزی تو دریاس که روراس نیس، ظاهر و باطنشون نشون نمیده، یه روز خالیه، یه روز پره، یه روز همه چی داره، یه روز هیچ چی نداره. انگار که با آدمیزاد شوخی می‌کنه، حالا این همه چوب رو آبه، یه دقه دیگه ممکنه یه تکم پیدا نیاشه.»

پسر کدخدا گفت: «واسه همیناس که بهش میگن دریا.»
صالح گفت: «هرچیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکر شو بکنی از دریاس. دریا از هیچ چی واهمه نداره، نمی‌ترسه، اما همه از دریا می‌ترسن.»

پسر کدخدا که حوصله‌اش سررفته بود گفت: «حالا چه کارداری به این کار؟ فعلاً تا می‌تونن هیزم جمع کن، زیادم تونخ این حرفا نرو.»

صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم‌ها که سیگاری آتش
بزند ، يك مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت : «هی اهی ا
اونجارو ا»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم
های بلند از آبادی دور می‌شد .

صالح گفت : «می بینیش؟»

پسر کدخدا گفت : «بچه کیه؟»

صالح گفت : «نمی‌دونم ، عین آدم بزرگا راه میره .»
پسر کدخدا گفت : «خیلی از آبادی فاصله داره ، ممکنه مال
آبادی نباشه .»

صالح گفت : «پس مال کجاست؟»

پسر کدخدا گفت : «خدا می‌دونه ، شاید مال غربتی‌ها و «شهریشن»
ها باشه .»

صالح گفت : «کدوم غربتی؟ حالا که فصل غربتی‌ها نیس .»

پسر کدخدا گفت : «میگن چه کارش کنیم؟»

صالح گفت : «بریم بگیریمش .»

پسر کدخدا گفت : «فایده نمیشه کشید ساحل .»

صالح گفت : «پیر تو آب و برو بگیرش .»

و پارو را برداشت و هیزم‌هایی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار
زد . پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب ، در حالی که
چوب‌ها را کنار می‌زد و سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله
کرد . و صالح روی هیزم‌ها نشست و چشم دوخت به بچه که با قدم‌های
بلند راه می‌رفت و به پسر کدخدا ، که رویه بچه شنا می‌کرد .

پسر کدخدا تا به ساحل رسید و از آب بیرون آمد ، چند قدمی بیشتر

با بچه فاصله نداشت . پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه بود و موهای وز کرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید . تکه ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی اعتنا به سر و صدای پشت سرش قدم های بلند بر می داشت و جلو می رفت .

پسر کدخدا سوت زد . بچه ، بی آن که به عقب برگردد ، تندتر کرد ، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم دایره ای زد و روبروی بچه ظاهر شد . بچه تا او را دید ایستاد . پسر کدخدا هم ایستاد . چند لحظه هم دیگر را نگاه کردند .

پسر کدخدا صورت گرد و چشم های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید : « کجا میری بابا ؟ »

بچه چیزی نگفت . و پسر کدخدا پرسید : « بچه کی هستی ؟ »

بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد . پسر کدخدا گفت : « می ترسی ؟ از چی می ترسی ؟ »

بچه ایستاد و اخم هایش را توهم کرد . پسر کدخدا برای این که ترس بچه بریزد ، خندید . بچه با دقت پسر کدخدا را ورنه انداز کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت ، داد زیر بازوی چپ . پسر کدخدا آرام جلو رفت . بچه تکان نخورد ، پسر کدخدا خم شد و روی شن ها زانو زد ، دست هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد . پسر کدخدا و بچه صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید : « از کجا می آیی ؟ »

بچه چیزی نگفت . پسر کدخدا گفت : « کجا میری ؟ »

بچه لب بالایش را ورچید . پسر کدخدا گفت : « بچه کی هستی ؟ پدرت کیه ؟ »

بچه خندید . پسر کدخدا هم خندید و گفت : « این چیه زدی زیر

بغلّت ؟»

بچه برگشت و دریا را که همه‌مۀ نخف‌ای داشت نگاه کرد . پسر
کدخدای گفت : «بلد نیستی حرف بزنی ؟»

بچه دوباره انخم کرد و لب و لوجه‌اش را ورچید . پسر کدخدای
گفت : « نه ، نه ، کارت ندارم ، انخم نکن . »
هوار صالح بلند شد : « آهای های ا »
پسر کدخدای برگشت و هوار زد : « چه خبره ؟»

صالح اشاره کرد و پسر کدخدای بچه را کول گرفت و رفت توی
آب . چند قدم که پیش‌تر رفت ، پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا
کرد ، بچه درحالی که محکم کله‌ او را چسبیده بود ، پاهایش را توی آب
تکان تکان می‌داد .

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا . پسر
کدخدای هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه به بچه خیره شدند .
پسر کدخدای گفت : « چرا این جوریه ؟ »
صالح گفت : « چشماشو نگاه کن . »
پسر کدخدای خم شد و گفت : « آره ، یه چشمش یه رنگ و چشم
دیگه‌شم یه رنگ دیگه . »

صالح گفت : « مال کجاس ؟ »
پسر کدخدای گفت : « حرف نمی‌زنه ، هیچ چی نمیگه . »
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت : « چه کارش
بکنیم ؟ »

پسر کدخدای گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟ »
صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ما باشه ، تو آبادی ما
همچو بچه‌ عجیبی پیدا نمیشه . »

پسر کدخدا پرسید: «تو مگه همهٔ بچه‌های آبادی رو می‌شناسی؟»
صالح گفت: «آره، حالا میگی بیریمش آبادی؟»
پسر کدخدا گفت: «بیریمش چه کارش بکنیم؟ بندازیمش دریا؟»
جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی. دریا به حرکت
درآمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند.
صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظبش باش نیفته تو آب.»
پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها به خواب رفته بود
برداشت و کف جهاز خواباند.

۲

به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند.
مردهاوزن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند. زکریا و محمد احمدعلی
دونفری هیزم‌ها را قیان می‌کردند و کدخدا روی زورقهٔ برگشته‌ای نشسته
بود و تسبیح می‌انداخت.

وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی
آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و
انداخت روی شن‌ها و پرید توی آب و دوش به دوش صالح به طرف
ساحل راه افتادند. از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آنها را دید و
گفت: «خسته نباشی صالح.»

بعد چشمش افتاد به بچه و با تعجب آمد جلو و گفت: «هی، صالح
این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «به بچه‌س.»

عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد

گذاشت: «هی کدخدا! هی محمد حاجی مصطفی اهی زاهد اهی جماعت! صالح به بچه از دریا آورده.»

جماعت بدو بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود.

عبدالجواد درحالی که بالا و پائین می پرید و ذوق می کرد گفت: «هی بچه رو، بچه رو.»

محمد احمدعلی که دور از دیگران ایستاده بود گفت: «بچه دریا س؟ آره؟ مال دریا س؟»

کدخدا گفت: «از کجا گرفتیش؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «ولی این لباس تنه؟ مال دریا نمی تونه باشه.»

زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد و درحالی که گونه بچه را دست می کشید گفت: «چه رنگی داره، چه چشمانی داره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «راستشو بگین اینو از کجا آوردین؟» صالح گفت: «داشت رو آب راه می رفت که گرفتمش.»

زکریا گفت: «دروغ میگه، صالح کمزاری دروغ میگه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم؟» محمد احمدعلی گفت: «دوباره ببرنش تو دریا، بچه دریا بد

شگونه.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین، می ترسم محمد احمدعلی دوباره بدجون بشه.»

پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل پیداش کردیم.»

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

صالح گفت: «مال آبادی مانیستش.»

زکریا گفت: «مال غربتی‌ها نباشه؟»

پسر کدخدا گفت: «غربتی‌ها هنوز پیداشون نشده.»

زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده.»

پسر کدخدا گفت: «همیشگی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «شما وقتی دیدینش چه کار می‌کرد؟»

صالح گفت: «همین جورى سرشو گرفته بود و می‌رفت.»

عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»

صالح گفت: «چطور نمی‌تونه.»

بچه را گذاشت روی زمین و جماعت راه باز کردند، بچه استخوان

پاره را گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند بطرف آبادی راه افتاد.

جماعت پشت سر او به حرکت درآمدند.

محمد حاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جورى راه میره.»

صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»

زکریا گفت: «چطور میشه، بچه که راه بره، لابد حرفم بلده بزنه.»

صالح گفت: «فعلا این بلد نیست حرف بزنه.»

کدخدا گفت: «همین جور داره میره، برین بگیرینش.»

پسر کدخدای دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت، همه راه باز

کردند و پسر کدخدای نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دو تا

پایش.

یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «ای تو

بده بخوره، ببینم خوردن بلده.»

صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه نفس

راحتی کشیدند و نزدیک تر آمدند.

کدخد گفت: «حالا می‌گین چه کارش کنیم؟»

زکریا گفت: «به نفر باید نگرش داره.»

کدخد گفت: «کی نگرش داره؟»

زکریا گفت: «به نفر که بچه نداره و اجاقش کوره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»

عبدالجواد گفت: «این که دیگه غصه نداره، هر شب به نفرمون

نگرش میداریم، شاید پدر و مادرش پیدا بشن.»

کدخد گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می‌بردش

خونه؟»

زکریا گفت: «امشب تومی بریش، شب اول مهمون کدخداس.»

کدخد فکر کرد و گفت: «باشه، قبول می‌کنم.»

آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد، که جماعت بلند شدند

و صالح کمزاری بچه را دادبغل پسر کدخدا، و بطرف آبادی راه افتادند.

چند قدمی که رفتند محمد احمدعلی خودش را به صالح رساند و گفت:

«هی صالح، زکریا دروغ میگه، اون نمی‌خواد راستشو بگه، من هول

تودلم افتاده. راستی این بچه رو از کجا گیر آوردین؟»

صالح کمزاری گفت: «راستش خود منم نمی‌دونم از کجا گیرش

آوردیم.»

۳

شب بچه را بردند خانه کدخدا: زن کدخدای توی تنگ‌خمیر کرد

ونان پخت. کدخدای و پسر کدخدای و محمد احمدعلی جمع شدند دور همیان

که کنار دیوار نشسته، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ دریا آشفته

بود و باد خود رابه درودیوار می کوبید. کدخدا درهای چوبی دریچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم.»

زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب

نداره.»

پسر کدخدا گفت: «اگه يك دو کلام حرف می‌زد، می‌شد چیزی

ازش فهمید، عیبش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این که عیب نیستش، بچه هرچی بی‌سرو

صداتر بهتر.»

پسر کدخدا گفت: «چی‌ش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه عر و تیز می‌کرد و گریه راه می‌

انداخت بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جوریش هم خوب نیس.

عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه را نگاه می‌کنه، آدم ترسش می‌گیره.»

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «یکی

اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن محمد حاجی مصطفی

و عروسش دم در پیدا شدند.

زن کدخدا گفت: «بسم الله، بسم الله، بفرمائین.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اومدیم مهمونو ببینیم.»

و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ.

کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمدعلی

عقب تر نشست.

زن کدخدا گفت: «شماها می شناسینش؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نه ، من نمی شناسمش.»
عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»
محمد احمدعلی از گوشه افاق گفت: «عین آدم بزرگا می مونه.»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می خواین چه کارش بکنین؟»
زن کدخدا گفت: «هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردام می-
فرستم خونه شما.»

صدای بادبیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد.»
پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن صالح با دخترش پشت
در بودند .

زن کدخدا گفت: «بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین.»

زن صالح گفت: «اومدیم بچمرو ببینیم.»

ونشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی.

زن کدخدا گفت : « صالح براتون گفت که چه جوری پیدایش
کردن؟»

زن صالح گفت: «آره ، به چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم
چه جوریه.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماشو ببینین.»

همه خم شدند و نگاه کردند . زن کدخدا گفت : « کارخدا رو
می ببینین؟»

زن صالح گفت: «شما میگین مال کجاس؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: « هیشکی نمی دونه مال کجاس ،
یا مال ییابونه یا مال دریاس.»

زن صالح گفت: «می خواین چه کارش بکنین؟»

زن کدخدای گفت: «امشب این جاس، فردا خونۀ محمدحاجی مصطفی‌س و پس فردام می‌آد خونۀ شما.»
صدای باد بیشتر شد و درز زدند.
زن کدخدای گفت: «به مهمون دیگه اومد.»
پسر کدخدای بلند شد و در را باز کرد. مادر عبدالجواد پشت در بود.
زن کدخدای گفت: «بفرما تو مادر عبدالجواد.»
مادر عبدالجواد آمد تو و گفت: «سلام علیکم، اومدم ببینم راست میگن که به بچه از دریا آورده‌ن این جا؟»
پسر کدخدای گفت: «آره راست میگن، بفرما ببین.»
مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بچه را نگاه کرد و بعد نشست
بغل دست دختر صالح. زن محمدحاجی مصطفی گفت: «می‌بینی چه جوریه مادر عبدالجواد؟»
مادر عبدالجواد گفت: «عین عروسکه، تکون نمی‌خوره.»
عروس محمدحاجی مصطفی گفت: «عین آدم بزرگاس.»
و محمد احمدعلی از توی تاریکی گفت: «چشماشو ببین مادر عبدالجواد.»
زن کدخدای گفت: «امشب این جاس، فردا شب مهمون محمدحاجی مصطفی و پس فردا شب مهمون صالح و اون یکی شیم مهمون شما.»
باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدای گفت: «به به، به به، اینم به مهمون دیگه.»
پسر کدخدای بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچ کس نبود.
باد شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا ، بچه را بسرد در خانه محمد حاجی مصطفی . زن محمد حاجی مصطفی داشت برای گاوها قناره می‌بخت که صدای زن کدخدا را شنید و آمد دم در . زن کدخدا سلام و علیک کرد و گفت : «زن حاجی برات مهمون آوردم .»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی.»

و دست بچه را گرفت و کشید تو . زن کدخدا گفت : «دیشب نمی‌دونی چه بلائی سر ما آورده ، نه خودش خوابیده ، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم و تا صبح می‌راه رفته و خواسته سوراخی پیدا کنه و بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه کارش کردین؟»

زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می‌رفتن دریا ، دست و پا شوستن و گذاشتن تو صندوق و من حالا باز کردم و آوردمش پیش شما.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنش بوده؟»

زن کدخدا گفت: «نه، گرسنش نبود، فقط هوای بیرون به سرش زده بود، هروقت که باد تکون می‌خورد، آرام و قرارش می‌برید و می‌خواس بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی ، چند لحظه بچه وزن کدخدا را نگاه کرد و گفت: «خدا کنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه.»
زن کدخدا گفت: «خدا کنه.»

و خدا حافظی کرد و رفت بیرون.

زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه بان. فخاره نوری تفار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تفار که فخاره را بهم بسزند. بچه بی حرکت نشسته بود و رو برایش را نگاه می کرد. چشم هایش درشت تر شده، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت: «هی کوچولو، چرا این جور می کنی؟»

بچه جواب نداد. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا این جا هیشکی نیس، یواشکی بهم بگوتو مال کی هستی، از کجا اومده ای؟» بچه جواب نداد و باشد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و نشست به نماشای بالهای کوتاه آتش زیر تفار. زن محمد حاجی مصطفی باشد و رفت سر تفار، مقداری فخاره ریخت روی یک تکه چوب و آورد و گذاشت جلو بچه.

صدای گآوری از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد.

۵

شب دیر وقت در خانه محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد حاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد. یک زن و مرد غربتی پشت در بودند. مرد سیگار می کشید و زن نوری تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کلایید. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد

زد: «هی حاجی، اومدهن سراغ بچه، اومدهن بیرنش.»

محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند شد و آمد دم در. زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند. محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مرحبا، مرحبا، بفرمایین تو.»

زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی، چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتی‌ها نشستند کنار دیوار. و محمد حاجی مصطفی در بچه‌ها را باز کرد که هوا خنک‌تر شود، و آمد نشست روی مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «بالاخره پیدا تون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خب دیگه، حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویلت میدیم که بیریش خونه‌ت.»
غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هر دو نفر خندیدند.
مرد غربتی گفت: «یه چکه آب دارین به ما بدین؟»
زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی آب برگشت.

زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش خواب نرفته بود و حالا حسابی غرق خوابه. هر وقت خواستین برین، بیدارش می‌کنیم.»
زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته بودن روی دریا، پیداش کرده بودن.»
مرد غربتی گفت: «صالح کمزاری؟»

و زن غربتی صورتش را کرده دیوار، و هق هق خنده، شانه هایش را تکان داد .

محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کمزاری رو می شناسین؟»
مرد غربتی گفت: «نه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدا رو چطور؟»
مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را با دست‌ها پوشاند و شروع کرد به خنده .

محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی شناسین.»
زن و مرد غربتی بلند شدند . زن محمد حاجی مصطفی گفت :
«بذارین بچه رویاریم.»

رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد، غربتی‌ها در را باز کردند و باخنده توی تاریکی گم شدند.

۶

آفتاب که زد ، زن محمد حاجی مصطفی، بچه را بردخانه صالح کمزاری . زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می زد .

زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار دختر صالح و گفت : « امروزم نوبت شماس ، آوردم که پیشتون بمونه .»

دختر صالح گفت : «مادرم حالش خوش نیس ، خیال نکنم که نگرش داره .»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفته.»

دختر صالح گفت: «باد تو تن نهم افتاده، چه جوری نگرش داره؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «تو نگر دار ، تو که باد تو تنت
نیفتاده؟»

دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد بینیم چی
میشه . حالا به تیکه از اون نون بده دست این.»
دختر صالح تکه ای نان برید و داد دست بچه . چند لحظه بعد زن
صالح با ظرف آب آمد توی حیاط .

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم زن صالح، این بچه
غربتی رو آوردم که نگرش داری . امروز نوبت تست.»
زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می لرزه، نمی تونم تکون
بخورم، چه جوری نگرش دارم؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه نمی تونی نگرش داری بده
دخترت نگرش داره ، بده صالح نگرش داره.»
زن صالح گفت: «چطور میشه امشب شمانگرش دارین؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «محاله زن صالح، دیشب نمی دونی
چه بلائی سر ما اومده.»

دختر صالح گفت: «چطور شده بود؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نصفه های شب بود که دو تا غربتی
اومدن درخونه مارو زدن و اومدن تو و آب خواستن و خوردن و ما به
خیالمون که پدر و مادر بچه ن . ولی اونا بچه رو نگرفته از خونه زدن
بیرون . و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه مارو گرفت .
بچه می دورخونه می گشت و خونه عین به لنج رو آب ، تکون می خورد
و مارام تکون می داد.»

دختر صالح گفت: «و شما چیکار می کردین؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «وما هی همد بگرو صدا می کردیم،
من حاجی رو، حاجی پسرشو، و من هر دو تا شونو.»
زن صالح گفت: «و بچه چه کار می کرد؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچ چی، همینطور دور اتاق
می چرخید و راه می رفت.»
دختر صالح گفت: «خیال می کنی کار، کار کی بوده؟»
زن محمد حاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار غربتی ها بود.»
همه یکمرتبه ساکت شدند، صدای سازو کل زدن عده ای از کنار
دریا شنیده می شد.

۷

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش
زاهد. زاهد جلو کپر، توی تاریکی نشسته بود و کیلیا می جوید. کدخدا
با صدای بلند گفت: «هی زاهد، سلام علیکم، به مهمون برات آوردیم.»
زاهد گفت: «علیکم السلام، خوش اومدین و کار خوبی کردین.»
صالح گفت: «مهمون بی دردسریه، نه چیزی می خواد بخوره،
و نه جای زیادی می خواد که بخوابه.»
زاهد گفت: «هر کی می خواد باشه، هر جوری می خواد باشه،
مهمون عزیزه و روچشم من جاداره.»
کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت: «ولی این مهمون
خیلی خیلی کوچولوس.»
زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا.»

و بچه را روی دامنش نشاند و يك مشت كيليا از توی كيسه‌ای
بيرون آورد و به مردها تعارف کرد: «كيليا نمی خورين؟»
صالح بك تکه كيليا برداشت و ريخت پشت لپش. و محمد حاجی
مصطفی گفت: «عزت زیاد.»

مردها با عجله دور شدند. و زاهد برگشت و بچه را که چشم‌هایش
بشدت می درخشید و صورت کوچکش را روشن می کرد نگاه کرد. بچه
انخم کرد و زاهد گفت: «چرا انخم می کنی؟ از من خوشت نیاید؟ خب،
هیشکی از من خوشش نیاید. حالا به جوری بساز و امشبو تحمل کن.
توهم مثل منی. راستی تودینگه و اسه چی اومدی دنیا؟ها؟ اومدی گشنگی
بخوری؟ تو کپرا بخوابی؟ با پادها حشرو نشر بکنی؟ و اسه هوائی‌ها و
دیورونه‌ها دمام بکوبی؟»

بچه بلند شد. زاهد خندید و گفت: «حوصله این حرفارو نداری،
نه؟ کجا می خوای بری؟ نرو، همه جا تاریکه، من چراغ ندارم برات
روشن کنم.»

بچه به طرف بیرون راه افتاد. زاهد و بدجلو، در حالی که دست‌هایش
را به دو طرف باز کرده بود گفت: «چه کار می خوای بکنی؟ می خوای
بری گم شی؟ می خوای بری تو تاریکی بلانی سرت بیاد؟ می خوای بری
بر که ایوب و بیغنی تو آب خفه بشی؟ امشب که مهمون منی، این کارو
نکن، فردا جواب مردمو چی بدم؟ بگم نتونستم به مهمون کوچولو رو
نگردارم؟»

بچه نشست روی زمین. زاهد هم نشست و برویش و بهمدیگر
زل زدند. از بر که ایوب صدای غریبی می آمد. انگار چیزی توی آب
دست و پا می زد.

زاهد گفت: «امشب خیلی شب بدیده، می شنوی؟ پاشو بریم

توی کپر.»

بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد، و به هر سایه‌ای که پیش چشمش پیدا می‌شد چنگ می‌انداخت، و هی پشت سر هم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه کار می‌خوای بکنی، ایستا، به دقه ایستا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام برات قطاب بدم، می‌خوام بچه خودم بکنمت، ایستا، ایستا.»

دم بر که ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد. از توی بر که خندیدند.

زاهد نفس نفس زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کار می‌کنی. حالا بریم کپر، می‌خوام برات دهل بکوبیم، برات دمام بزنم، نمی‌خوای برات دمام بزنم؟ نمی‌خوای برات دهل بکوبیم؟ قول بده که دیگه نمی‌خوای دربری، والا اونوقت من، دست و پا تو می‌بندم و میذارمت توی دمام بزرگ و از جای تاریکی آویزونت می‌کنم.»

۸

ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا. زکریا زیر باد گیر نشسته بود و داشت جل ماهیگیری را وصله می‌کرد. محمد احمد علی زکریا را صدا زد. زکریا سرش را از سوراخی پای دیوار بیرون آورد و گفت: «بیاتو.» محمد احمد علی رفت تو و سلام کرد.

زکریا گفت: «چه عجب این وقت روز؟»

محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت: «اوملم بینم چه

کارا می‌کنی؟»

زکریا گفت: «دارم جل وصله می کنم.»

محمد احمدعلی گفت: «بذار منم وصله کنم.»

زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف

محمد احمدعلی.

محمد احمدعلی در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد

گفت: «هی زکریا.»

زکریا گفت: «چیہ محمد احمدعلی؟»

محمد احمدعلی گفت: «ظہر تو مسجد ہیشکی حاضر نشد بچہ رو

امشب بخونش راه بده.»

زکریا گفت: «پس چه کارش می کنن؟»

محمد احمدعلی گفت: «هیچ چی ، ولش می کنن تو آبادی.»

زکریا گفت: «حق دارن ، همه خونہ ہارو ہم ریختہ ، زندگی همه

را ہم زدہ.»

محمد احمدعلی گفت: «پس من چه کار کنم؟»

زکریا گفت: «می خوای چه کاری کنی؟»

محمد احمدعلی گفت: «اگہ بچہ رو ول کنن بیرون ، شب حتماً

میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»

محمد احمدعلی گفت: «من می دونم زکریا، حتماً میاد تو کپر من.»

زکریا گفت: «حالا می خوای چیکار بکنی؟»

محمد احمدعلی گفت: «من نمی توانم تو کپر بمونم ، می خوام

بوم رو دریا.»

زکریا گفت: «رو دریا چیکار بکنی؟»

محمد احمدعلی گفت: «میرم رو عاملہ محمد حاجی مصطفی

بخوابم.»

زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیست، دریا شلوغه.»

محمد احمد علی گفت: «پس چیکار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم

بخوابم، هوای می‌شم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»

محمد احمد علی گفت: «پیش زاهد هم نمیرم زکریا، زاهد نصف

شبا پا میشه و دمام می‌کوبه.»

زکریا گفت: «پس خونه‌کی می‌خوای بری؟»

محمد احمد علی گفت: «خونه‌ هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو

بذار میام خونه‌ تو، تو تن شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله

می‌کنم.»

زکریا گفت: «باشه، بیا خونه‌ من، برات قلیون هم میدم، جل

هم نمی‌خواد وصله بکنی، فقط راحت بگیرو بخواب و جیغ و داد هم

راه ننداز.»

محمد احمد علی گفت: «قول میدم زکریا که امشب گریه‌م نکنم.»

۹

غروب که شد محمد احمد علی رفت خانه‌ زکریا و توی تن شوری

قایم شد. صالح کمزاری و پسر کدخدا بچه را بردند جلو مسجد و چند

قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هر دو

پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد دره‌خانه‌ها

بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می‌زد و می‌آشفته که بچه

بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کدخدای و در بیرون را پنجهول کشید. کدخدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردن به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

ویچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که رو پشت بام نشسته بود، از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب سر بچه ریخت.

آنگاه مهمه غریبی از آبادی بلند شد، انگار داشتند زیر زمین را خالی می کردند.

محمد احمد علی که توی تن شرری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند.
و صدای دماغ زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

۱۰

صبح بچه را توی کبر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلوی مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا درآمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب تا صبح هیشکی نتونسته چشم روهم بذاره و بخوابه.»

کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم.»
زکریا گفت: «چارش اینه که هرچه زودتر شرشو از سرمون واکتیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»

صالح گفت: «من تنهایی نیاردم، پسر کدخدای بامن بود.»

پسر کدخدا گفت: «ما چه می‌دونستیم، به خیالمون که به بچه

معمولیه.»

عبدالجواد گفت: «چاره‌ش اینه که ورش داریم و بیریم توی بابون و

رهانش بکنیم.»

کدخدا گفت: «خدا رو خوش نیاد، گرفتار جو نور میشه.»

محمد احمد علی گفت: «هیچ طورش نمیشه کدخدا، این به بچه

مضراتیه، هیچ بلائی سرش نیاد.»

زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، صالح ورش دار راه

بیقتیم، بیریم بذاریمش سر راه غربتی‌ها.»

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادی بیرون آمدند.

صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده، گرد و خاک می‌کرد.

و مردهایی آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند جلومی رفتند، و هر چند قدم به نوبت

بچه را بغل می‌گرفتند.

از پیچ تپه‌ها که گذشتند به کفه شوره زاری رسیدند. زکریا گفت:

«این جا راه غربتی‌هاست.»

صالح گفت: «بس میذاریمش این کنار.»

و بچه را گذاشتند روی زمین و توبره قطاب را هم گذاشتند بغل

دستش. بچه بی حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می‌کرد که زکریا

اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند.

عبدالجواد گفت: «تندتر بریم.»

و تندتر کردند.

راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه

بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کدخدا و در بیرون را پنچول کشید. کدخدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردن به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که رو پشت بام نشسته بود، از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب سر بچه ریخت.

آنگاه مهمه غریبی از آبادی بلند شد، انگار داشتند زیر زمین را خالی می کردند.

محمد احمد علی که توی تن شهری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسباند.
و صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

۱۰

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب تا صبح هیشکی نتونسته چشم روهم بنداره و بخوابه.»

کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره تو کمیشدیم.»

زکریا گفت: «چارش اینه که هرچه زودتر شرشو از سرمون

واکنیم.»

کرد و يك مرتبه گفت: «هی، داره میاد.»
همه پشت سرشان را نگاه کردند. بچه با قدم‌های بلند پشت سر
آنها راه می‌آمد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چکار میکنیم؟»
صالح گفت: «راهمون کوچ کنیم، اونوقت پشت سر ما میاد و راه
آبادی رو گم می‌کنه.»
مردها راهشان را کج کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و
به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند. بچه، بی‌احتنا به آنها، با
قدم‌های تند و بلند، به آبادی نزدیک می‌شد.
هو اوصاف بود و چیز یا نشاطی توی دریا می‌خندیدند و مردها مضطرب
و وحشت زده، دور هم جمع شده بایبچارگی چشم به قریه داشتند.